

تمام آسمان باز
ستاره باران شده
ولادتِ امام است
کوچه چراغان شده

۹
بهمن

ولادت
امام حسن عسگری (ع)



مانند یک فرشته
جایش در آسمان‌هاست
او خواهر عزیز
امام هشتم ماست

۱۱
بهمن

وفات
حضرت معصومه (س)



ای نیروی هوایی
تو نور چشم مایی
هر لحظه و هر کجا
در سایه‌ی خدایی

۱۹
بهمن

روز
نیروی هوایی



تو کوچه و خیابان
بوی گل و گلابه
خوش حال و شاد شادیم
که جشن انقلابه

۲۲
بهمن

سالگرد پیروزی
انقلاب اسلامی ایران





از فاطمه به فاطمه (س)

قهر و آشتی

● شکوه (فاطمه) قاسم نیا
● تصویرگر: سیاوش ذوالفقاریان

هر چی صدات می کنم
به من جواب نمی دی
دلم برات تنگ شده
فاطمه جان، شنیدی؟

شاید که قهری با من
شاید دوسم نداری
دلت می آد فاطمه (س)
اشکمو در بیاری؟

اگر دروغی گفتم
یا کار زشتی کردم
نفهمیدم، ببخشید
پس بگو آشتی کردم



یک حرف و دو حرف

جشن تولد

به من بگو چه وقتی جشن می گیریم.
بله، وقتی که یک اتفاق خوب می افتد یا روز تولد
کسی می شود مثل....
- تولد من!

آفرین به تو! تولد تو هم یک اتفاق
خوب است.

هر سال کنار پدر و مادر و دوستان روز تولدت
را جشن می گیری.
در آن روز همه شاد و خوش حالند.
سال ها پیش در ماه بهمن، یک اتفاق خیلی خوب افتاد.
اسم آن اتفاق شد، انقلاب اسلامی.
اسم جشنش شد، جشن انقلاب اسلامی.
می خواهی تولدت را با هم به بچه ها تبریک بگوییم؟
- بله!

- تولدت مبارک.

تصویرگر: حدیثه قربان



یک اسم و چند قصه

• شکوه قاسم‌نیا

بادکنکِ آبی

بادکنکِ آبی کوچولو مریض بود. با باد سرد بازی کرده بود، سرما خورده بود. مامانش رفته بود که برایش بادِ گرم بیاورد تا حالش خوب شود.

بادکنکِ آبی سرش را گذاشته بود روی نخش، منتظر بود که مامانش برگردد. یک مرتبه، صدای بلندی به گوشش رسید: بومب... دَرَق... تَرَق...!

بادکنکِ آبی از جا پرید و گفت: «وای... مامانم ترکید!»

وزد زیر گریه. آن قدر گریه کرد تا بی حال شد و خوابش بُرد.

کمی بعد، با صدای قیژ و ویژ در، از خواب پرید. مامانش را دید که برگشته بود با یک عالم بادِ گرم.

بادکنکِ آبی از خوش حالی جیغ زد و گفت: «وای! مامان جان تویی؟ پس نترکید؟»

مامانش با خنده گفت: «نه، می‌بینی که سالم و پُر بادم! فقط یک کم خیسیم، چون زیر باران مانده‌ام.»

بادکنکِ آبی زود پرسید: «پس آن صدای دَرَق و تَرَق چی بود؟»

مامانش خندید و گفت: «آهان... صدای رعد و برق را می‌گویی! شب، هوا ابری شد و آسمان رعد و برق زد.»

بادکنکِ آبی کوچولو پرید تو بغل مامانش و صورت خیس او را هزار بار بوسید.

مامانش هم چند فوتِ گنده از بادِ گرم به او داد. تا حالش خوب خوب شد. ●

بادکنک و قِرقرِه

بادکنک تو هوا می‌چرخید و دنبال جایی برای نشستن می‌گشت. نخ بلندش را هم پیچیده بود دورش که به جایی گیر نکند. رسید به یک پنجره. خوش حال شد و گفت: «آخی! به ذره خستگی در کنم.»

تا بادکنک نشست، صدای قِرقرِی از پشت پنجره شنید. از لای پنجره سرک کشید. یک قِرقرِه را دید که قِرقرِ گریه می‌کرد. بادکنک دلش سوخت. گفت: «گریه نکن زار زار!»

قِرقرِه گفت: «چرا گریه نکنم؟ قِرقرِ... نخم را دادم به پیرهن. قِرقرِ... نخم را دادم به شلوار. قِرقرِ...»

بادکنک گفت: «به! به! پیرهن و شلوار دوختی. مبارکه، خُب، پس بخند!»

قِرقرِه بلندتر قِرقرِ کرد و گفت: «حالا دیگه هیچی نخ ندارم. قِرقرِ...»

بادکنک آمد نزدیک قِرقرِه. نشست کنارش و گفت: «من که نخ دارم. یک نخِ دراز که هی گیر می‌کند این‌ور و آن‌ور. قِرقرِه‌ی نخ‌هایم می‌شوی؟»

قِرقرِه خوش حال شد. قِرقرِ خندید و گفت: «بله!»

بادکنک هم نخش را پیچید دور قِرقرِه و گفت: «آخی! دیگه نَخَم به هیچی گیر نمی‌کند.»

بعد هم پرواز کرد و قِرقرِه‌ی خندان را با خودش به آسمان بُرد ●

● لاله جعفری

● تصویرگر: شیوا ضیایی



مهربان ترین گنجشک

یک گنجشک بود که خیلی مهربان بود. یک دل داشت
قدِ فندق. اما همه را به اندازه‌ی دنیا دوست داشت.
گنجشک دلش می‌خواست پیش همه برود و حرف بزند.
با خوش حالی پرید روی شاخه‌ی درخت و برگ‌های درخت
را با نوکش بوسید و گفت: «تو سبزترین درخت دنیایی!»
بعد هم پرید و رفت کنار برکه‌ی آب. قورباغه داشت شنا
می‌کرد. یک قطره آب خورد و به قورباغه گفت:
«تو خوش صداترین قورباغه‌ی دنیایی!»





بعد هم پرید و رفت روی یک تگه سنگ نشست.
سنگ را نگاه کرد و گفت: «تو سخت ترین سنگ دنیایی!»
پیش رودخانه رفت و گفت: «تو پُر آب ترین رودخانه ی دنیایی!»
پیش لاک پشت رفت و گفت: «تو قشنگ ترین لاک پشت دنیایی!»
پیش گاو رفت و گفت: «تو آرام ترین گاو دنیایی!»
پیش جوجه سیاه رفت و گفت: «تو ناز ترین جوجه ی دنیایی!»
گردویی روی زمین بود. به گردو گفت: «تو گردترین گردوی دنیایی!»
کلاغ آمد گردو را ببرد. به کلاغ گفت: «تو سیاه ترین کلاغ دنیایی!»
باران بارید. گنجشک گفت: «تو نرم ترین باران دنیایی!»
خورشید آمد. آفتاب شد. گنجشک گفت: «تو روشن ترین خورشید دنیایی!»
روز تولّد گنجشک، قورباغه و لاک پشت و گاو و جوجه و کلاغ پیش
گنجشک آمدند. برایش دانه آوردند و گفتند: «ما می دانیم، تو
مهربان ترین گنجشک دنیایی. تولّدت مبارک!»



حسودی



ماجراهای نی‌نی‌ما

خواهر باید مواظب وسایلش باشد، چون...





ارغوان غلامی
تصویرگر: منیرا عبداللہی

یک تگہ از ماہ

وقتی شب می شود، اُتاق من
تاریک می شود. دیشب از تاریکی
ترسیدم. پنجرہی اُتاق را باز کردم و
به ماہ گفتم: «اُتاق من خیلی تاریک است،
می شود یک تگہ ات را بدهی تا اُتاقم روشن شود؟»
ماہ گفت باشد، اما قول بده که زود زود پَسش می دهی.
قول دادم و دستم را دراز کردم. یک تگہ از ماہ را
برداشتیم.
اُتاقم کمی روشن شد و تا صبح راحت خوابیدم.



من و لاک پشت

دیروز بابا سَرَم داد زد و گفت: «چرا اُتاق این قدر کثیف است؟»
گریه ام گرفت. رفتم به اُتاق و اوہو اوہو گریه کردم.
از زیر تخت، یک لاک پشتِ پیر بیرون آمد و گفت: «کمک می خواهی؟» اشکم را
پاک کردم و گفتم: «آره.»
با هم شروع کردیم به تمیز کردن اُتاق، یواش یواش. آن قدر یواش که نہ یک روز،
نہ یک ماہ، یک سال طول کشید. بعدش، از خستگی خوابمان بُرد.
عصبانیت بابا ہم تمام شد.

خدای من!



هر وقت برف می آید، هوا سرد می شود.
گوشه و کنار کوچه ها یخ می زند و خطرناک می شود.
خدایا! کمک کن هیچ بچه ای روی یخ ها، زمین نخورد.

برف برف برف!

امروز برف آمد.
همه جا سفید سفید شد.
من و بچه ها در مدرسه،
برف بازی کردیم و
خوش حال بودیم.
خدا را شکر که امسال
یک عالمه برف بارید!

ناصر نادری
تصویرگر: مهسا نهرانی



گردوی قارقارو

قارقارو یک گردو پیدا کرد. خواست آن را بشکند. یک نوک زد. گردو نشکست. دو نوک زد نشکست. زیاد تا زد، باز هم نشکست. قارقارو بال‌هایش را گذاشت پشتش. هی قدم زد. هی فکر کرد. فکری به سرش زد. گردو را به نوکش گرفت. پرید بالای درخت، پرتش کرد زمین. اما گردو نشکست که نشکست. آقا فیله داشت آواز می‌خواند و می‌رفت آب بخورد. گردو را ندید. پایش را گذاشت روی آن. یک کم فشار داد.

قارقارو داد زد: «قارقارا مواظب گردویم باش!»
فیله پایش را بلند کرد و گفت: «بخشید، ندیدمش.»
قارقار پرید و گردو را برداشت. گردو ترک خورده بود. قارقارو یک نوک به ترک زد. گردو صدا کرد، تَتَق! دوتا نوک زد. گردو صدا کرد، تَتَرَق! سه تا نوک زد. یک دفعه گردو دو نصف شد. قارقارو یک نصفه را برای خودش برداشت. یک نصفه‌ی دیگر را هم داد به فیله. بعد دوتایی گردو را خوردند و با هم دیگر دوست شدند.



تصویرگر: نسیم بهاری

محمد حسن حسینی



علیرضا متولی

من و گنجشک‌ها

صبح که از خواب بیدار شدم، مامان گفت: «برو کنار پنجره، ببین چی می‌بینی؟»

رفتم و پرده را کنار زدم. وای! چه برفی روی زمین نشسته بود! خوش حال شدم، چون هر وقت برف می‌بارد، با مامان و بابا می‌رویم برف بازی. آن روز با مامان به پارک رفتیم. با بچه‌ها یک آدم‌برفی درست کردیم. یک کلاه قدیمی هم روی سرش گذاشتیم تا سرما نخورد. چند تا گنجشک روی کلاه آدم‌برفی نشستند. به آن نوک زدند و جیک‌جیک کردند. به مامان گفتم: «انگار گنجشک‌ها گرسنه‌اند.»

مامان گفت: «من برایشان غذا آورده‌ام.» از توی کیفش کیسه‌ای پر از نان خشک درآورد. نان‌ها را خرد کرد و روی کلاه آدم‌برفی ریخت. گنجشک‌ها ترسیدند و پَریدند، اما کمی بعد یک گنجشک آمد و روی کلاه نشست. یک ذره غذا خورد و رفت. بعد یک گنجشک دیگر آمد. او هم یک ذره غذا خورد و رفت. کم‌کم گنجشک‌های دیگر هم آمدند و ذره ذره غذا خوردند. حالا آدم‌برفی من یک کلاه گنجشکی داشت و خوش حال بود. من و مامان هم نشستیم و از دور غذا خوردن گنجشک‌ها را نگاه کردیم.

کتاب تمام می‌شود

آقای بابا با دو کتاب قصه به خانه آمد. یکی از کتاب‌ها را برای چموش خریده بود و یکی را برای مموش.
بعد از خوردن شام، آقای بابا گفت: «کتاب‌هایتان را بیاورید تا برایتان قصه بخوانم.»
مموش تند رفت و کتابش را آورد، ولی چموش از جایش تکان نخورد.
آقای بابا کتاب قصه‌ی مموش را گرفت و برای هردو خواند. «یکی بود، یکی نبود، پیرزنی بود که خانه‌ای داشت اندازه‌ی یک غریب...»
قصه که تمام شد، آقای بابا گفت:
«چموش، تو هم برو کتابت را بیاور تا برایتان بخوانم.»
چموش گفت: «نه، من کتابم را



● مصطفی رحماندوست
● تصویرگر: سحر حقگو



نمی آورم، تمام می شود.»
آقای بابا گفت: «یعنی چی؟ کتاب که تمام
نمی شود!»
چموش گفت: «وقتی چند بار از روی یک کتاب
بخوانید، تمام می شود دیگر.»
آقای بابا خندید و گفت: «مگر کتاب خوردنی
است که تمام شود؟»
چموش گفت: «شاید این جور باشد. کسی
چه می داند.»
آقای بابا، خانم مامان را صدا کرد و گفت:
«من یک بار کتاب قصه‌ی موش را خواندم.
یک بار هم شما بخوانید، ببینیم تمام
می شود.»
خانم مامان یک بار دیگر قصه‌ی خاله پیرزن
را خواند. چه قصه‌ی قشنگی بود!
چموش نگاه کرد. دید کتاب قصه‌ی موش
فرقی نکرده است. خجالت کشید. رفت کتاب
خودش را هم بیاورد تا خانم مامان
قصه‌اش را برای او و موش بخواند.



زنگ تفریح

چند تا از بچه‌ها کارهای اشتباه کرده‌اند. آن‌ها را پیدا کن و علامت بزن.

طناب‌های بچه‌ها به هم گره خورده است. دو سر هر طناب را پیدا کن. روی هر کدام یک رنگ بزن.

ل ؟ ل کی

ز ؟ ا ف و

؟ ر ب ه

؟ ر و ب ا ؟

ک ب و ؟ ر

هر یک از بچه‌ها با کارت‌های الفبا، نام حیوانی را درست کرده‌اند، اما هر کلمه یک حرف کم دارد. کارت حرف مناسب را به جای خالی‌اش برسان.

● طرح و اجرا: لاله ضیایی

مداد رنگی‌های
دختر کوچولو را پیدا
کن و دور آن خط
بکش.



دختر جان برای دوستانش
سیب آورده است. چند نفر
سیب زرد می‌خواهند؟ چند نفر
سیب قرمز می‌خواهند؟ سیب‌ها
را به تعداد آن‌ها رنگ بزن و با
خط به آن‌ها برسان.



این خواهرهای دوقلو می‌خواهند
لیوان‌هایشان را که مثل هم هستند،
از سبد گم‌شده‌ها پیدا کنند. کدام دو
لیوان مثل هم هستند؟





روباه و خروس

قصه گو: سلام بچه‌ها! نمایش ما، نمایش روباه و خروس است.

گلی، خروس می‌شود و گلاب، روباه.

قصه گو: روباه، صدای خروس را شنید.

صدای خروس: قوقولی قوقو!

روباه: بخوان خروس جان. تا می‌توانی قوقولی قوقو کن که می‌دانم چه کارت کنم.

قصه گو: روباه مقداری دانه روی زمین می‌ریزد و

عقب‌عقب می‌رود و گوشه‌ای قایم می‌شود.

روباه: حالا باید منتظر بمانم، آقا خروسه بیاید این‌جا!

قصه گو: خروس آمد.

خروس: قوقولی قوقو! این‌جا چه قدر دانه ریخته! به‌به! به‌به!

بهتره کمی هم برای خانم قُددُدا جمع کنم تا خوش حال بشود.

روباه: (با خود) بیش‌تر جمع کن تا خوش‌حال‌تر بشود قوقول جان، ولی

بیش‌تر از همه من خوش‌حال می‌شوم، چون تو را یک لقمه می‌کنم.

خروس: این چه صدایی بود؟

قصه گو: (آهسته) فرار کن، آقا خروسه!

خروس: چی؟ روباه! باید فرار کنم.

قصه گو: روباه دنبال خروس دوید. خروس روی یک بلندی پرید.

خروس: این‌جا دیگه دست روباه به من نمی‌رسه. حالا باید داد بزنم

یکی بیاید کمک کند. (با صدای بلند)

قوقولی قوقو...!

قصه گو: روباه به خروس نزدیک شد تا گولش بزند.

روباه: سلام، آقا خروسه! حالت چه‌طوره؟

خروس: خوبم، اما اگه تو بروی بهتر می‌شوم.





روباه: چه حرف‌ها می‌زنی قوقول جان! انگار از همه چی بی خبری.

خروس: مگه چی شده؟

روباه: خیلی چیزها. راستش، بابام که خیلی هم مهربانه به من گفته که

با همه دوست باشم. به من گفته، روباه باید با خروس دوست بشود

و گرگ با میش. همه باید باهم دوست بشوند.

خروس: منم خیلی دوست دارم همه با هم دوست باشند.

روباه: خُب، پس معطل چی هستی؟ بیا پایین با هم دوست بشیم.

خروس: الان می‌آیم، فقط صبر کن، آن دو تا سگ هم بیایند تا همگی

با هم دوست بشویم.

روباه: ای وای، سگ! باید بروم، اگه بیایند حسابم را می‌رسند.

خروس: کجا می‌روی روباهه...؟ مگه نگفتی بابات گفته همه با هم دوست بشوند؟

روباه: چرا، ولی می‌ترسم سگ‌ها حرف بابام را نشنیده باشند. آن وقت تا من

بخواهم به آن‌ها بگویم بابام چی گفته، حسابم را رسیده باشند. من رفتم.

قصه گو: کجا رفتی روباه خوش زبان! خُب، خروس باهوش هم خوب فهمید چه

طوری روباه را مجبور به فرار کند.

شاد باشید، خدانگه دار.



کوچولو الاغ

صبح بود. الاغ کوچولو نشسته بود و با دُمش بازی می کرد.



لاله جعفری • تصویرگر: عاطفه ملکی‌جو

پیشی و سگ کوچولو و جوجه خروس هیچی نگفتند. رفتند و با هم بازی کردند. الاغ کوچولو هم تنهایی با دُم خودش بازی کرد.

یک دُم دارم، دوستش دارم.

الاغ کوچولو تنها بود. کم‌کم حوصله‌اش سر رفت.

چرا کسی با من بازی نمی‌کند؟

الاغ کوچولو رفت پیش سه تا دوستش.

با یک الاغ کوچولو بازی می‌کنید؟

بله!

بله!

بله!



کتاب‌های خوب، برای بچه‌های خوب



سبیل بابات می‌چرخه!

نویسنده: ناصر کشاورز

ناشر: زعفران

تلفن: ۵ و ۴ و ۲۲۷۵۳۴۰

این کتاب مجموعه‌ای از چند قصه‌ی کوتاه، شیرین و خواندنی است و موضوع‌های آن در باره‌ی چیزهای دور و بر کودک است که در قالب تخیل و طنز نوشته شده است.



دنیا می‌خواست به دنیا بیاد

نویسنده: مجید راستی

ناشر: سروش

تلفن: ۱۸۳۱۰۶۱۰

این کتاب چهار قصه‌ی خواندنی برای کودکان دارد. قصه‌های این کتاب به زبانی ساده نوشته شده است تا لذت مطالعه را برای کودکان بیشتر کند.



مجموعه‌ی ده جلدی

چه مهربان است خدا!

نویسنده: مهری ماهوتی

ناشر: طلایی

تلفن: ۶۶۴۸۳۰۶۶

موضوع این کتاب‌ها در باره‌ی چیزهایی است که خداوند آفریده است تا دنیای ما را زیباتر و قشنگ‌تر کنند، مثل خورشید، دریا، ماه، حیوانات و...

جای قلم مو



می‌خواهی جای چسب مایع، جای خط کش و قیچی و یا چیزهای دیگر داشته باشی. می‌توانی با دور ریختنی‌ها آن را درست کنی.

چیزهایی که لازم داری:

- چند تا استوانه‌ی مقوایی دستمال سفره
- خُرده کاغذ رنگی و... نخ کاموا
- چسب مایع
- قیچی



حالا با کمک یک بزرگ‌تر دست به کار شو.

سه یا چهار عدد استوانه‌ی مقوایی دستمال سفره بردار. دور آن با کاغذ رنگی بپوشان. روی آن‌ها را با کاغذهای رنگی و... تزیین کن



دور تا دور لبه‌ی استوانه‌ها را با نخ کاموا یا کنف بچسبان.

استوانه‌ها را با چسب به هم بچسبان. کاردستی تو آماده است.



اجرا: نکیسا حیدری • تصویرگر: شیوا فنیایی

تصویرگر: سولماز جوشقانلی

برفای ریزه ریزه

زیر بارون

روپوش من، رو بنده
خیس شده زیر بارون
می خوام برم مدرسه
دیرم شده خداجون

باد صدامو شنیدی؟
پس بیا، های و هو کن
روپوش خیسی من را
فوت بکن و اتو کن

● خاتون حسنی

برفای ریزه ریزه
از آسمون می ریزه
مامان برای گنجشک
رو برفا، نون می ریزه

گنجشکه توی برفا
نون می خوره شاد شاد
دوست مامانم می شه
می ره و فردا می آد

● مریم هاشم پور



شعرهای زمستانی

پَر پَر و

یه گفترو، یه دختر و
یه گلِ نازِ پَر پَر و
با هم دیگه قصّه شدن
کجا؟ میونِ دفترو
پَر پَر و رو گفتره خورد
دفترو رو دختره بُرد
قصّه‌ی توی دفترو
تنهایی موند و غصّه خورد

● مصطفی رحماندوست

آبرِ پشمکی

جوجه کلاغِ شیطون
چی خوردی تو آسمون؟
آبرایِ پشمکی یا
شربتِ سردِ بارون؟

● اکرم کشایی



حال ندارم، پی‌حالم



اخمولک و خندونک



گوجه‌ای



قلقلی



بلالی



کوفته‌ای



قلمی



فلفللی

آن‌ها اول اخمولک بودند و بعد خندونک شدند.
ولی چی شد که این جوری شد؟

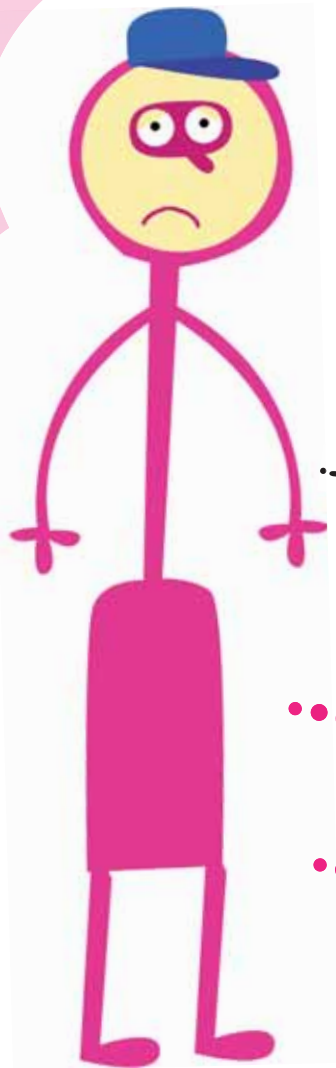
آن وقت‌ها اخمو بود.

این جوری چرا؟! چون خیلی لاغر بود و غذا نمی‌خورد.

نه حال داشت، نه حوصله. از آن بدتر، بعضی وقت‌ها ضعف
می‌کرد. غش می‌کرد. می‌افتاد و هیچ کاری نمی‌توانست بکند.
همه نگران می‌شدند. تا این که یک روز حالش خیلی بد شد.

آی! وای! حال
ندارم! پی‌حالم.





از بس که غذا نمی‌خورد.

میوه و سبزی کم می‌خورد.

حتی آب هم به اندازه نمی‌خورد.

از همه بدتر صبحانه هم نمی‌خورد.



دیگر می‌خورم. غذا می‌خورم.
میوه و سبزی هم می‌خورم، اسفناج و هویج و سیب...
آب می‌خورم، روزی هشت لیوان.
صبحانه هم می‌خورم: شیر، پنیر، کره، خرما، عسل...
می‌خورم... می‌خورم... می‌خورم.

و غذا خورد. آب خورد. میوه خورد و...



شد.



این جوری بود. که این جوری

آخموک بود، خندونک شد.



● محمدرضا شمس

قرمز بادکنک

بادکنک قرمز توی هوا چرخ می‌زد و بالا و پایین می‌رفت. رسید به چند تا گل. گل‌ها گفتند: «وای که پختیم از گرما! می‌شود چند تا فوت کوچک کنی ما خنک بشویم؟»
بادکنک گفت: «چرا نمی‌شود؟»
چند تا فوت کوچک کرد. گل‌ها خنک شدند.
بادکنک رفت و رسید به یک توپ. توپ به باد نداشت. گفت: «می‌شود چند تا فوت گنده کنی، من باد بشوم؟ شاد بشوم؟»
بادکنک گفت: «چرا نمی‌شود؟»
چند تا فوت گنده کرد و توپ به باد شد.
بادکنک قرمز خواست راه بیفتد که سه چرخه جلویش را گرفت. چرخ جلوش باد نداشت. گفت: «می‌شود چند تا فوت هم به چرخ من بکنی؟ می‌خواهم بروم یک دوری بزنم.»
بادکنک فقط سه تا فوتش مانده بود. آن سه تا فوت را هم به چرخ سه چرخه کرد و فیس! بادش تمام شد. روی زمین ولو شد.
باد آمد. دورش چرخید. قاه قاه قاه به او خندید. بادکنک گفت: «نخند، بادم کن.»
باد گفت: «می‌خندم. بادت هم نمی‌کنم.»
بادکنک عصبانی شد. قرمز بود، قرمز تر شد. پرید از دُم باد یک گاز، دو گاز، سه گاز گرفت. باد دردش آمد. یک آخ، دو آخ، سه آخ گفت. بادکنک قرمز باد شد، فرار کرد. باد دنبالش کرد. ●

● تصویرگر: مهديه صفایی نیا



شوخی بادکنک

ناصر نادری

سوزن می‌خواست با بادکنک شوخی کند. نوکش را زد
به شکم بادکنک. بادکنک پُفی، بادش خالی شد و افتاد روی زمین.
سوزن ترسید و داد زد: «کمک! کمک!»
قرقره، آمبولانس بود. آژیر کشید و بادکنک را بُرد به بیمارستان.
توی بیمارستان، بلندگو گفت: «آقای دکتر باد، به اتاق عمل!»
دکتر باد فوری آمد و توی بادکنک فوت کرد. بعد یک چسب زد به شکمش.
حال بادکنک خوب شد.
سوزن با یک دسته گل آمد و گفت: «من را ببخش. دیگر باهات شوخی
نمی‌کنم.»
بادکنک هم لبخند زد.



آدم برفی



● آدم برفی، تا چشمش به
خرس افتاد مثل برق فرار کرد.
از آن روز به بعد اسمش شد،
آدم برفی.



● مترسک از آدم برفی پرسید: «یک
سال چند فصل دارد؟»
آدم برفی گفت: «یک فصل، آن هم
زمستان.»

آبی، آفتابی

آسمون آفتابی شد. پر از رنگ آبی شد





● آدم برفی با سطل آب عکس گرفت. زیر عکس نوشت، من و پدر بزرگ برفی ام که آب شده!



● آدم برفی، برف ها را از روی تنش پاک کرد. بعد به خودش نگاه کرد و گفت: «داشتم چاق می شدم!»



● آدم برفی می خواست از خیابان رد شود. چراغ قرمز طولانی شد. وقتی چراغ سبز شد، بهار شد.

● فروزنده خداجو ● تصویرگر: نسیم بهاری



این طوری شد که ابر کنار رفت. آسمون آفتابی شد. پر از رنگ آبی شد.



برف می بارید. ماشین برفی از
پارکینگ آمد بیرون. این طرف را نگاه کرد.
آن طرف را چرخید، به آسمان نگاه کرد.
برف پاک کن هایش را زد تا جلوی چشمش را پاک کند.
به! به! چه هوایی! گاز داد و رفت مسافر سوار کند. این خیابان، آن
خیابان. یک پلیس برایش سوت زد. می خواست ترمز کند که لیز خورد.
با خودش گفت: «به! به! چه مسافری! بفرما آقای پلیس.
آقای پلیس گفت: «من جایی نمی روم. تو هم بدون زنجیر چرخ نباید جایی بروی.
نگاه کن بچه ها هم پوتین و چکمه پوشیده اند. بدون زنجیر چرخ لیز می خوری و
تصادف می کنی.»
ماشین برفی برگشت و رفت تا برای خودش زنجیر بخرد.



ابراهیم زاهدی مطلق ● تصویرگر: ثنا حبیبی راد

ماشین برفی لیز می خورد